

سه کاف شماره ۱۴

۱- حکومت مذهبی زائیده فرهنگ مذهبی است.

هیچ فکر کرده‌اید که چرا مثلاً آمریکا یا یک کشور اروپایی حکومت مذهبی ندارد؟ در همه کشورهای جهان، افراد مذهبی و رهبران مذهبی وجود دارند و اگر بتوانند، چیزی کمتر از آخوندهای وطنی، نصیب مردم خودشان نخواهند کرد. اما دلیل اینکه نتوانسته‌اند این است که بعد از آن بلاهایی که کشیشان مسیحی در قرون وسطی بر سر مردم آوردند و بعد ملتها بساطشان را بهم ریختند، مردم نه تنها رهبران مذهبی که فرهنگ مذهبی را هم کنار گذاشتند.

حالا برگردیم ایران خودمان، ما اینهمه مخالف آخوند و حکومت آخوندی هستیم، می‌گوئیم حکومت غیر مذهبی می‌خواهیم، آزادی و دموکراسی می‌خواهیم و غیره که همه اینها درست است. اما اگر حکومت مذهبی برود و فرهنگ مذهبی ما همچنان دست نخورده تو ذهن و تفکر ما بماند، هیچ بعید نیست که باز نوع دیگری از حکومت مذهبی بیاید و به جانمان بیفتد. پس چاره کار و بهترین پادزهر پاگیری هر نوع حکومت غیر مذهبی و غیر دموکرات این است که ما ایرانیان، به بازبینی فرهنگ خود بپردازیم و ناخالصیها را از آن بزداییم و همراه با طرد حکومت مذهبی، آزادی، دموکراسی و حکومت غیر مذهبی را همزمان در ذهن خودمان بپرورانیم و از نشانه‌ها و علائم فرهنگ مذهبی فاصله بگیریم. فکر کنید شما در روز چند بار این کلمات را می‌شنوید: به خدا قسم، به پیغمبر قسم، به علی، به امام زمان، به روح امام، به قبر فلانی، و یا مثلاً از اصطلاح بنده حقیر، کوچیک شما و..... استفاده می‌کنیم. اینها نشانه چیست؟ جز نفوذ مذهب در اعماق ناخودآگاه ما؟

نمونه دیگر: یکی از خوانندگان طی پیامی به سه کاف، به هر چه آخوند و حزب‌اللهی و مذهبی فحش و بد و بیراه گفته و از سه کاف تعریف و تمجید. اما آخر پیامش میگوید یک سؤال دارد و آن اینکه آیا آبی که قبل از آمدن منی از کیر خارج می‌شود، نجس است یا نه؟

اگر یک اروپائی در این رابطه می‌خواست سؤال کند، به احتمال قریب به یقین می‌پرسید که اگر کسی دارای ویروس اچ آی وی و یا ایدز باشد، آیا آب قبل از منی چنین شخصی هم میتواند حاوی ویروس اچ آی وی باشد. تفاوت‌ها را می‌بینید؟

اصلاً نجس یعنی چه؟ نجس یک کلمه مذهبی است و تنها در امور و شئون و مناسک مذهبی، آنهاست بسته به نوع دین و مذهب، میتوان از نجس و غیر نجس یا پاک و ناپاک صحبت کرد. اگر ما ادعا می‌کنیم که از مذهب بریده‌ایم، اینگونه مزخرفات را هم باید بیرون بریزیم.

البته تنها یک خواننده‌ی سه کاف نیست که این مشکل را دارد. به غیر مذهبیون و کمونیستهای ایرانی نگاه کنید. تا دلتان بخواهد میتوانید کلمه‌ی شهید در گفتار و نوشتارهای آنها پیدا کنید. شهید کسی است که معتقد بوده اگر جان خودش را در راه و هدف و دین خود از دست بدهد، به بهشت می‌رود. شمای سکولار و کمونیست، که نه به خدا اعتقاد دارید و نه به بهشت و جهنم. پس این چرندیات دیگر چی هستند؟ حالا خودتان بروید و به موضوعات دیگر در همین رابطه فکر کنید مثل جریان پرده‌ی بکارت دختران، هدیه یک جلد قرآن به عروس، مهریه، عقد کردن توسط یک آخوند، مسئله‌ی ناموس و.....

صدالبته اگر در این باره حرفی بزنید، نه تنها آخوندها که خانواده، دوستان و نزدیکان هم بر علیه شما شورش خواهند کرد، اینرا میدانیم، اما این خودش از یک طرف نشانه‌ی عمق نفوذ مذهب در زندگی ما ایرانیان است و از طرف دیگر نشانه‌ی عدم رشد فرهنگی جامعه‌ی ماست. هر ایرانی، بخصوص نسل

جوان، باید آستین‌ها را بالا بزند و در کنار نفی رژیم مذهبی، با فرهنگ و منش عقب‌مانده، مذهبی و سرکوبگر درهرکجا که هستند، نیز دربیفتد. تنها در اینصورت است که ما به آزادی جنسی در ایران دست خواهیم یافت.

۲- هنرمند و کارشناس امور جنسی بتی دوُدسون (Betty Dodson)

کتابی دارد بنام سکس برای خوشی (sex for one the joy)

آنچه که نویسنده در این کتاب به آن می‌پردازد، همانا جایگاه استمنا یا جلق زدن بعنوان پایه و اساس رشد و پرورش رابطه و داد و ستد جنسی بین دو شریک زندگی است. اما این ادعا تنها با هدف دفاع از خودارضایی نیست، بلکه اصلاً خودارضایی و جلق زدن به معنای واقعی کلمه برای خود یک هدف مستقل معرفی می‌شود.

نویسنده از جلق زدن بعنوان یکی از آخرین تابوهای جامعه‌ی آمریکا (و کلاً جوامع غربی) و همچنین از آخرین بازمانده‌های ستم سکسی بازمانده از فرهنگ کهنه یاد می‌کند.

او آرزوی روزی را دارد که جو جامعه آنچنان بطور رادیکال عوض شده باشد که او بتواند حتی

در سنین پیری، به همراه تعدادی از زنان همسن و سال خود، روی مبل خانه‌اش جلو

تلویزیون لم دهند و با هم به یک فیلم سوپر (سکسی) نگاه کنند، چای بنوشند و بعد از آن، هر کدام

از زنها یک کیر مصنوعی را از کیف دستی خود درآورده به کلید برق وصل کند و در همانجا

جشن ارگاسم زنانه برپا کنند؛ صندلی‌ها تکان بخورند، کیرهای مصنوعی بچرخند و هر از گاهی یکی از شرکت‌کنندگان، لبخند ملیحی بزند و از خوشی بخودش بیچد.

بتی دوُدسون، در این کتاب خود، بسیاری از چارچوبها را بهم می‌ریزد. این شیوه همیشه او بوده

است. او در این کتاب، از راه دور و دراز خودش تا به امروز می‌گوید که او را به این آگاهی و شعور

رسانده است.

در دوران رشد کودکی‌اش در کنساس، مثل بقیه، آموزشهای ضد جنسی انجیل به خوردش داده می‌شود.

اما این آموزشها، تاثیری بر او نگذاشتند. او مخفیانه خودش را به خواسته دل مشغول کرد: لذت جلق زدن.

در دهه‌ی پنجاه میلادی، بتی بیست ساله می‌شود و به نیویورک مهاجرت می‌کند. در آنجا، حتی دوستان

و همسن و سالان خودش که ادعای روشنفکری هم میکردند، به مسئله جلق زدن نظر خوشی نداشتند

و این کار را نوعی "جایگزینی" نادرست برای آن "چیز خوب" میدانستند. بتی به کتاب و همینطور

کارشناسان امور جنسی مراجعه کرد اما جوابی دندان‌گیری نگرفت.

در بیست و پنج سالگی، ازدواج کرد اما این رابطه به زودی به شکست کشانده شد. بعنوان هنرمند عکاسی،

شروع بکار کرد و دوستان همکار زیادی که در عرصه اروتیسم کار می‌کردند، برای خود یافت.

بتی از خودش شروع کرد و به تصویر کردن خودش در حالت‌های مختلف اروتیکی، مشغول شد، اما

باز واهمه داشت که مبادا کسی از این کارش بویی ببرد.

اما بعد از مدتی، بر این ترس خود غلبه کرد و تصمیم گرفت که نمایشگاهی از تصاویر خود برپا کند.

با صاحب یک گالری تماس می‌گیرد و وقتی علاقه او را می‌بیند، نمایشگاه خود را برگزار می‌کند.

نمایشگاه آثار اروتیکی بتی، با استقبال بی‌نظیر بازدیدکنندگان مواجه می‌شود، بخصوص که او تمام

وقت در نمایشگاه حاضر بود و به سئوالات و کنجکاویهای بازدیدکنندگان پاسخ می‌داد. در این رودررویی

مستقیم بسیاری از بازدیدکنندگان با اعتماد کامل، از سختی و مشقات زندگی سکسی خود با او درد دل

کرده و از او راهنمایی می‌خواستند. او این را دیگر پیشبینی نکرده بود، اما با اینهمه تا آنجا که میتوانست تجربیات و دانش خود در عرصه جنسی را با آنها قسمت می‌کرد. او با مشاهده این همه نیاز به آگاهی جنسی، در رشته کارشناس مسائل جنسی به تحصیل پرداخت. او در اینکار خود آنچنان جدی و پرتلاش بود که انستیتوی **Institute of Human Sexuality** مدرک دکترای افتخاری به او هدیه کرد.

حیف که مترجمان ما، حداقل تا به امروز، به ترجمه اینگونه کتابها، توجهی نشان نمی‌دهند.

۳-شکوه جون (قسمت دوم)

روز بعد که داشتم وسط اتاق چرت می‌زدم، به اتاقم آمد. قدری نشست. مهربانانه نگاهم می‌کرد. بعد کنارم دراز کشید. گفت می‌دونین که من شما رو مثل مادر و خواهرم و حتی بیشتر دوست دارم.

- من هم تو رو دوست دارم. علی چی شد؟

- هیچی. آشتی کردیم. بچه‌ها بیخودی حرف درآورده بودند. علی چیزی نگفته بود.

من همیشه به حرف‌هایش با دقت گوش می‌دادم. ادامه داد: اما، دیگه نه علی و نه هیچ کس دیگه از دوستانم پیش شما نمی‌آرم که حرف دربیاد.

چشمهایش را بسته بود و حرف می‌زد. مدتی ساکت شد. برگشتم، دیدم به خواب رفته است.

من هم چشمهایم را بستم. در حالت خواب و بیداری بودم که متوجه شدم خودش را به من چسبانده

است. این البته غیر عادی نبود؛ از وقتی بچه بود و در اتاق من می‌خوابید، در آن اتاق کوچک، اغلب

دست و پاهایمان بهم می‌خوردند یا روی هم می‌افتادند. اما غیر عادی بودن این دفعه اینکه اینبار

آلتش سفت شده بود. از آن بدتر، این بود که من هم بفهمی نفهمی، از این حالت خوشم آمده بود.. اما احساس گناه می‌کردم.

امیرحسین مدتی در آن حالت ماند. بعد دستش را ناخودآگاه روی سینه‌ام گذاشت. نمی‌دانم نیمه

خواب بود یا بیدار، اما فشار دستش روی پستانم آتشی به جانم می‌ریخت. بدون اینکه بفهمم، خیس

شده بودم. پس از چندی، پستانم را در مشتش گرفت، قدری فشار داد و دوباره ول کرد. سپس

آلتش را به ران‌ام فشار داد. نمی‌دانستم که چکار کنم. با دست موهایش را نوازش کردم تا بیدار شود. نمی‌خواست از آن حالت دربیاید.

- امیرحسین..... پاشو..... خیلی خوابیدی.....

چشمهایش را به زور باز کرد. به نظرم رسید دارد بازی درمی‌آورد.

- مگه ساعت چنده؟

- پاشو، خیلی خوابیدی.

بلند شد نشست. چشمانش خمار بودند. از روی شلوارش معلوم بود که آلتش ورم کرده است. داشتم

نگاه می‌کردم که متوجه شد. سعی کرد با دستش آن را پنهان کند.

- ببین امیرحسین جون، می‌خواستم یه چیزی بهت بگم.

آمد جلو و صورتم را دوتا ماچ کرد: بگین چی؟

- ببین، تو دیگه خیلی بزرگ شدی. مرد شدی، درست نیست اینقدر بیایی اینجا.

- یعنی چه، نیام پیش شما؟

- رقیه خانم، بهات احتیاج داره.
- آره، احتیاج داره غر بزنه و فحش بده.
- ولی او مادرتوست و من خودم شنیده‌ام که قربون صدقات هم میره.
- نخیر، نمی‌ره. من اصلا می‌خوام همیشه پیش شما باشم.
- نمی‌شه عزیزم. تو دیگه بزرگ شده‌ای. اگه حاج‌اقا بفهمه، که هر روز عصرها می‌ای اینجا، دعوات می‌کنه.
- من هر روز نمی‌آم. بعضی روزا می‌آم.
- نه امیرجون. اینا که می‌گم جدیه. نمی‌شه اینقدر بی‌ای اینجا. بهتره که دیگه نیای.
داشت بغض می‌کرد.
- یعنی چه نیام!

بلند شد ایستاد. قدری نگاهم کرد؛ حالت گریه داشت. می‌خواست چیزی بگوید اما نگفت. می‌دانستم می‌خواهد با من قهر کند و من باید نازش را بکشم. چیزی نگفتم. قدری منتظر ماند که نازش بکشم اما نکشیدم؛ در را محکم به هم زد و رفت.
از پنجره او را می‌پائیدم. می‌دانست دارم نگاهش می‌کنم. به روی خودش نمی‌آورد. رفت کنار درخت روی زمین نشست. سعی می‌کرد به سمت من نگاه نکند. می‌خواست قهرش را به من فهمانده باشد؛ هرازگاهی، یک خرده سنگ یا تکه چوبی از زمین برمی‌داشت و پرت می‌کرد و دزدکی نگاه می‌کرد که من کجا هستم و آیا هنوز هوایش را دارم یا نه. دلم برایش سوخت. پنجره را باز کردم:
- امیر حسین. امیر حسین.

رویش را به سمت دیگر برگرداند؛ یعنی که قهر است.

- بیا عزیزم، کارت دارم.... بیا دیگه.... خیلی خوب، غلط کردم. بیا، هر وقت می‌خوای بیا.... حالا پاشو بیا کارت دارم.

چند دقیقه منتظر شدم. محل‌ام نمی‌گذاشت. فکر می‌کنم خیلی ناراحت و عصبانی بود. از کنار پنجره دور شدم. مدتی بعد صدای پایش را شنیدم که داشت بطرف اتاقم می‌آمد. سریع تاق باز دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم. آمد کنارم نشست. سرش را نزدیک آورد و با صدای آهسته طوری که از خواب نپریم گفت:

- شکوه جون؟؟.....شکوه خانم؟

چشمانم را طوری روی هم گذاشته بودم که حرکاتش را ببینم. فکر کرد خواب هستم. نگاهش به سینه‌هایم افتاد. با تردید و دودلی نگاه می‌کرد. دستش را جلو آورد، قدری آن را در هوا نگه داشت، به صورتم نگاه می‌کرد. هنوز چشم‌هایم به همان حالت نیمه بسته نگاه داشته بودم. بی‌پروا دستش را روی پستانم گذاشت. قلبم به تپش افتاد. قدری تامل کرد و سپس شروع به مالیدن کرد. نوک سیخ شده پستانم را لای انگشتانش فشار می‌داد. صورتش از هیجان سرخ شده بود اما خیالش راحت بود، انگار که اسباب بازی خودش است و می‌تواند هر طور که می‌خواهد با آن ور برود. کنارم دراز کشید اما دستش روی پستانم مانده بود. خودش را به بدنم چسباند. مطمئن نبود چکار دارد می‌کند. گرمای بدنش از روی لباس به تن‌ام می‌رسید و سفتی آلتش را روی رانم حس می‌کردم.
یک دستش روی پستانم بود، با دست دیگرش با پاهایم ور می‌رفت و خودش را ناشیانه به تن‌ام می‌مالید. وقتی عکس‌العملی ندید دستش را به زیر دامنم برد. نمی‌دانست باید به کجا برود. به پهلو غلت زدم،

ترسید که بیدار شده باشم، هردو دستش را کنار کشید. من هم می‌ترسیدم، اما جلویم خیس بود. هم می‌ترسیدم و هم می‌خواستم که دستش را به آنجا برساند. چند دقیقه گذشت. دوباره نزدیک شد. گویا اینبار جرئت اش بیشتر شده بود. صدای باز شدن زیپ شلوارش را شنیدم. دامنم را بالا زد و آلتش را به پشتم چسباند. آنقدر بزرگ و سفت بود که از روی تنکه نازکم به آسانی جای خودش را میان لمبرهایم پیدا کرد. آلتش مثل آتش داغ بود. دستش را جلو آورد و بدون ترس و خجالت آن را از زیر دامن روی جلوم قرار داد. کف دستش را به لای پایم می‌مالید. تنکه‌ام کاملاً خیس شده بود، قلبم به شدت می‌زد و به نفس زدن افتاده بودم. دلم می‌خواست برمی‌گشتم و دستش را تا آرنج در جلویم فرو می‌کردم. سر آلت سیخ شده و سمج‌اش به سوراخ پشتم چسبیده بود و داشت تنکه‌ام را پاره می‌کرد. سرش را در موهایم فرو برده بود و تند تند نفس می‌زد. یکدفعه نفس‌اش تندتر شد و آلتش را تا آنجا که زور داشت به پشتم فشار داد و همزمان با دستش به جلویم چنگ زد. حس کردم که پشتم خیس شده اما بروی خودم نیاوردم و در همان حالت ماندم. دستش را از جلویم برداشت، دامن‌ام را پائین آورد و مرتب کرد و خود دمر و خوابید. من هنوز داشتم از هیجان می‌سوختم، اما جرئت نداشتم برویش بیاورم که می‌دانم چه کاری کرده است. بعد از چند دقیقه برگشتم. چشمانم را باز کردم:

- ده..... تو اینجا ای؟

آمد حرف بزند اما دهانش خشک بود. می‌ترسید فهمیده باشم. بوی آب منی‌اش تمام اتاق را گرفته بود، اما به روی خودش نیاورد.

- حالا آستی هستی؟

- بله..... می‌تونم پیام اینجا باز هم؟

موهایش را نوازش کردم.

- آره عزیزم..... می‌تونی.

بلند شد. دستش را جلویش گرفته بود. نگاهم را برگرداندم که راحت باشد. خداحافظی کرد و رفت.

فورا بلند شدم، پرده پنجره‌ها را انداختم و در را قفل کردم. دامن و تنکه‌ام را درآوردم و با جلویم بازی را شروع کردم.

قسمت اول شکوه‌چون در شماره‌ی ۱۲ سه‌کاف چاپ شده بود. - سه‌کاف.

۴- ماجرای سه دوست

از الف. ک. (با تشکر از ک.ی. و الف.ت.)

مدتها بود که علی، دوست مشترک من و کامران، را گم کرده بودیم؛ چون خانه‌اشان را عوض کرده بودند. من و کامران از تنهایی خسته شده بودیم، بخصوص که علی باحال‌تر از ما بود و بدون او محفل ما کم صفا شده بود. تا اینکه تصمیم گرفتیم بدنبال علی بگیریم و پیدایش کنیم.

علی به ما گفته بود که طرفای بلوار دریا می‌رن. بهمین دلیل یک روز من و کامران، مثل دیوونه‌ها راه افتادیم که مثلاً علی رو پیدا کنیم. از اول بلوار دریا شروع کردیم و تا آخرش رفتیم. اول از خونه‌های اینور بلوار که بعدش دور بزنییم و بریم اون طرف بعدی.

داشتیم همینطوری جلو می‌رفتیم و یکی یکی زنگ ساختمانها رو می‌زدیم و می‌پرسیدیم: منزل علی آقا؟

و جالب اینکه همه یک جواب می دادند: ما اینجا علی نداریم.
در بین راه پارک کوچکی بود. دیدیم چندتا دختر ۲۱-۲۰ ساله هم آنجا بودند. کامران گفت بیا از تو پارک
بزنیم. شاید هم چیزی نصیب ما بشه.
-باشه بریم.

رفتیم تو پارک. دخترا روی نیمکت دور فواره نشسته بودند. وقتی داشتیم از جلوشون رد می شدیم، یکی از
آنها بطرف ما چشمک زد. من زمانی بخودم آمدم که از برابرشون رد شده بودیم. و دیدم که دختره خندید و
چیزی تو گوش بغل دستی اش گفت. کامران متوجه نشده بود اما من گوشه رو دادم دستش. ولی خوب دیگه
از پارک بیرون آمده بودیم.

xxxx

آنقدر رفتیم و در زدیم تا بلوار تموم شد. دور زدیم و رفتیم اونور بلوار. ماشینها هم بسرعت رد می شدن.
دوباره زنگ زدن هامون رو از سر گرفتیم. اما هیچکدام "علی نداشتن"، اولی، دومی، سومی و... تا به یک
ساختمان آجری نما رسیدیم. زنگ که زدیم یک دختر جواب داد.
-بله؟

-ببخشید منزل علی آقا؟

-بله بفرمائید تو. (علی که خواهر نداره- پس این کی بود؟ ای ناکسا!)

-ببخشید، آقای علی.....رو میگم (فامیل علی رو گفتم).

-شما بفرمائید، علی هم اینجا پیدا می شه.

گوشی رو گذاشت. به کامران گفتم نکنه خطرناک باشه، بیا در بریم. تا من اینو گفتم، دیدم یک دختر آمد دم
در و گفت "بیاین تو، ما منتظرتون بودیم"

به! دیدم همان دختری است که تو پارک به ما چشمک زده بود. از تعجب خشکم زد!!!!

کامران زیرلبی گفت: آرمان بیا بریم، مته اینکه یه حال حسابیه.

خلاصه با دختره رفتیم بالا. تو راه پله ها به کامران نگاه کردم، می شد هم ترس و هم کنجکاوی و شوق رو
تو چشاش خونند.

به در آپارتمان که رسیدیم، دختره بسرعت رفت تو. به کامران گفتم: آماده شو که اگه خطری باشه، سریع
در بریم.

-نترس پسرجون، چیزی نمی شه. من تضمین می کنم که اینا هیچ کاری نتونن بکنن.

رفتیم تو. یک خونه درست و حسابی بود و سریع متوجه شدیم که ترس ما بی جهت بوده که هیچ، تازه
به مراد دل هم رسیده ایم.

دختره (همانی که چشمک زده بود و حالا ما را بالا آورده) پرسید:

-اسمتون چیه؟

کامران گفت: اول شما بفرمائید.

-من آناهیتا هستم. اما شما منو آنا صدا کنین.

تو همین لحظه یک دختر دیگر (همانی که آنرا، تو پارک یه چیزی تو گوشش گفته بود)، از اتاق بغلی،
آمد تو و گفت: سلام، من دلآرام هستم، به من هم بگید دلی. حال شما؟

کامران گفت: من کامران هستم، به من هم بگید کامی.
من هم گفتم: من آرمان هستم و همون آرمان صدام کنین و اضافه کردم راستی کدوم مال کدوم هستیم؟
کامران از این ناشیانه دل به دریا زدن من، آنچنان چشم غره‌ای به من رفت که نگو و نپرس. اما آنا و دلی
فقط خندیدند. بعدش دلی گفت: من و کامی، آنا و آرمان، باشه؟
- باشه.
- باشه.
- باشه.

دلی گفت من و کامی میریم تو اون اتاق و شما هم تو اون یکی.
اتاقها با یک راهرو به هال وصل می‌شدن. تو مسیرمون به سمت اتاقهامون، واسه همدیگه آرزوی موفقیت
کردیم و از هم جدا شدیم.

xxxxx

رفتم تو اتاق. یک تخت طلائی یک نفره تو اتاق بود. روش نشستم و کفشامو در آوردم، خوشبختانه
پاهام بوی گند نمی‌دادند چون جوراب‌هامو همان روز عوض کرده بودم. روی تخت دراز کشیدم.
آنا هم بعد از چند دقیقه آمد تو و در را پشت سر خودش بست.
آمد و روی من دراز کشید و شروع کرد به لب گرفتن. زبونشو مک می‌زدم.....ه چه شیرین بود.
آنا زیاد معطل نکرد، همینطور پائین رفت تا رسید به شلوآرم؛ کمربندم را باز کرد و طلایم (کیرمو)
از تو شرط بیرون کشید و مته کیر ندیده‌ها، یک لقمه‌اش کرد. هی می‌مکید، هی می‌مکید. با زبونش مالید،
تخمهامو خورد، لیس زد.....

گفتم: لخت شو دیگه! بلند شد، کنار تخت ایستاد و تمام لباس‌هاشو در آورد. من هم بلند شدم، کنار تخت
ایستادم و پستوناشو که از بند اسارت آزاد شده بودن رو بدست گرفتم و هی مالش دادم، چقدر سفت و
زیبا بودن. تو همان حال که دستم رو ممه‌هاش بود، نشستم و لبهامو رو نازش (کس‌اش) گذاشتم، اوووووووو
...م م م م م.....چه خوشمزه بود؛ خیس و چسبناک بود. با زبونم می‌گائیدمش. دماغمو گذاشتم رو
شکلآتش (چوچوله‌اش) و در همان حال که با دماغم شکلآتشو می‌مالیدم، با زبونم هم نازش رو می‌گائیدم.
او هم با لذت و هوس ناله می‌کرد؛ اون هم چه ناله‌های حشری کننده‌ای.
بعدش گفت حالا وقتشه. و چهار دست و پا روی تخت خوابید و باسن شو به عقب هل داد. من هم کنار لبه
تخت ایستادم و طلامو نزدیک نازش بردم و با یک فشار دادمش اون تو.

آنا یک جیغی می‌زد و ناله‌ای می‌کرد که تا فلک می‌رفت. همینطور که عقب‌جلو می‌رفتم، گفت: مواظب
باش حامله‌ام نکنی! درش بیار بکن تو کونم! من هم همین کار را کردم، هردوتامون دیگه داشتیم می‌مردیم.
آنا زودتر از من آمد، وقتی که می‌آمد، میگفت: آ.....تند...تر...ت...ن...د...تر...پر کن منو، جرم بده، تا...ته...
فشارش بده... دارم می‌آم...آ.....ه.

من هم همانموقع آمدم و تمامشو ریختم تو کونش. وقتی که کیرمو کشیدم بیرون، کوچیک شده بود.
دیگه هردومون بی‌رمق شده بودیم.

گفت: دستمال اونجاست. تمیزش کن و لباساتو بپوش تا بریم.
همین کار را کردم. اون هم لباساشو پوشید و رفتیم بیرون.

وقتی به حال برگشتیم دیدیم که دلی و کامی کارشان را زودتر از ما تمام کرده و تو حال منتظر ما بودند. کامی گفت: خوب ما دیگه بریم. بعد شماره تلفن رد و بدل کردیم. خداحافظی کردیم و رفتیم.

۵- آوای زن

مجله‌ی آوای زن، یک مجله‌ی فمینیستی است که توسط زنان ایرانی در اسکانداوناوی منتشر می‌شود. این مجله دارای یک صفحه بر روی اینترنت نیز هست که مطالب جالب و خواندنی زیادی دارد. در زیر مطلب "آزادی ناموس شماس!" را از سایت آوای زن برای خوانندگان سه‌کاف انتخاب کرده‌ایم.

آزادی ناموس شماس!

تیر سال ۱۳۷۸

در خوابگاه دخترها را قفل کرده بودند تا به خیابان نریزند. اما آنها در را گشودند و به تظاهرات پیوستند. از حزب‌الهی‌ها فحش و کتک خوردند، زخمی و خونین شدند، خونشان سرخ بود، همان رنگ خون دانشجویان پسر. تعداد دخترها کمتر بود، پسران بیشتر. گشودن قفل‌ها آسان نبود. اما حالا، جسورانی که قفل‌ها را شکسته و درها را گشوده بودند، دوباره به "امنیت محصور" باز خوانده می‌شدند. دخترها هم که خواستند دانشجوی معترض باشند، یکی از میان همه. اما حتی برای دفاع از آزادی نیز باید به ناگزیر خود را "تحمیل" می‌کردند.

[همه داخل خیابان بمانیم] - از شعارهای تظاهرات دانشجویی تیرماه -

[بهتر است خانم‌ها بروند داخل. اگر حمله کنند خانم‌ها لگدکوب می‌شوند!]

سال ۱۲۸۵

روزی در انجمن حقیقت می‌خواستند یکی از زخمی‌ها را زخم‌بندی کنند. مجروح اصرار می‌کرد که لباس او را نکنند و بگذارند جان بدهد، تعجب کردند. بالاخره ستارخان نصیحت کرد که موافقت بکند تا زخم او را ببندند. مجروح از روی ناچاری گفت من مرد نیستم و دخترم و میل ندارم لباس از تن بکنم. ستارخان منقلب و چشمانش پر از اشک شده، گفت: قزم من دیری اولاً اولاً سن نیه داویه گندونختر- من که هنوز زنده هستم، تو چرا به جنگ رفتی؟! (قیام آذربایجان در انقلاب مشروطیت ایران، کریم طاهرزاده. بهزاد)

تیر سال ۱۳۷۸

حزب‌الهی‌ها حمله می‌کنند، جنگ رو در روست، اینجا دیگر محرم و نامحرم ندارد، فحش می‌دهند، تحقیر می‌کنند و بعد می‌زنند و می‌برند.

[دخترها را مثل پسران گرفتند و در ماشین‌ها ریختند.]

[دخترها برای حمایت از برادرها وارد شدند!]

[- ما باید از جان خواهرانمان دفاع کنیم!]

دخترها که قفل را شکسته بودند و به جای پناه بردن به امنیت خانه، میان دود لاستیک‌های شعله‌ور و گاز اشک‌آور از حزب‌اللهی‌ها باتوم می‌خوردند، شعار می‌دادند، می‌افتادند و برمی‌خواستند.

[- می‌گویند یک دختر کشته شد!]

[- می‌کشم، می‌کشم آن که برادرم کشت!]

رهبران می‌گویند:

[- خواهرها جدا بیاستند...]

دانشجویان داخل دانشگاه در کنار در اصلی تونلی درست کرده‌اند. یک طرف پسران و طرف دیگر دخترها ایستاده‌اند (زنان شماره ۵۴)

سال

۱۳۲۵ فرقی که ما داشتیم ما زن بودیم و شماها مرد. حال به چه جهت، از چه راه، به کدام امتیاز باید آن اشخاصی که ادعای وطن‌پرستی می‌کنند و خود را یکی از فدوی‌های ملت میدانند، بروند در حسینیه‌ها و در منابر و محضر عام بد از زن‌ها بگویند و از تنبلی و تن‌پروری و بی‌عملی زن‌ها سخن برانند؟ این اشخاص همان اشخاص بودند که نمی‌گذاشتند مردم ترقی کنند. این اشخاص همان اشخاص بودند که میگفتند زن‌ها نباید از خانه بیرون بیایند... این زن‌ها که اینطور بد نام هستند همیشه پیشقدم‌تر از مردها بوده‌اند..... آخر ما هم هموطن شما هستیم. آخر ما هم همکیش شما هستیم. شماها که از حقوق ملت حرف می‌زنید، شما که از قانون سخن می‌رانید، شما که اظهار غیرت و تعصب میکنید. ما هم جز این ملت هستیم، ما هم از این حقوق بهره‌ای داریم. (مکتوب یکی از مخدرات، تمان، سال اول، شماره ۱۲)

تیر ماه ۱۳۷۸

دخترهای که مثل پسران، بدتر از آن‌ها کتک می‌خوردند، گفتند:

[یعنی چه؟ آقایان جدا، خانم‌ها جدا!؟ یا همه یا هیچکس!]

پسرهای دانشجوی با حزب‌الله طرف بودند اما نگران دخترها، دخترها با حزب‌الله طرف بودند اما مایه‌ی نگرانی پسرها.

[- دخترها خودشان را وارد قضیه نکنند! خانم‌ها لگدکوب نشوند!]

لگدکوب نشوند؟! مسابقه‌ی لگدکوبی خانم‌هاست! دولت، پاسدار، حزب‌اللهی، پیش‌نماز و مسئولین دانشگاه برای سرکوب و حفظ قدرت از یک سو، شوهر، برادر، همکلاسی، پدر و همکار به پیروی از سنن مردسالارانه از دیگر سو با هم سر حذف، تقلیل نقش و تحقیر زنان هم پیمانی دارند. دختر دانشجوی از صبح که از خواب برمی‌خیزد تا شب صدمبار سرکوب و لگدکوب می‌شود. صدمبار به

او یادآوری می‌کنند که زن است، خواهر است، خانم است. به او که حجاب، اونیفورم جنسیت، بر او پوشانده‌اند یادآوری می‌کنند که نقش زنانه‌ی خود را به بهترین شکلی ایفا کند. بیشتر هم شکل برایشان مهم است. آبرو و عصمت را می‌خواهند حفظ کنند.

هنگام اعتراض و سرپیچی هم که می‌رسد از زن می‌خواهند که نقش تاریخی کسل‌کننده اما کم‌خطر خود را ایفا کند، شرم حضور را فراموش نکند، زنانه - مردانه را زیر پا نگذارد، فقط از پشت پنجره‌ها نظاره کند، از برادران حمایت، پرستاری و دلجویی کند. در حاشیه بماند و وارد "قضیه" نشود. آن را به مردان واگذارد و خانم باشد!

اما این بار دیگر زنان نباید بگذارند که "قضیه" مردانه شود و مساله‌ی حقوق زنان و رهایی از بندهای پدرسالارانه به فراموشی سپرده شود. اگر با هم کتک می‌خورند، دستگیر، اخراج و زندانی می‌شوند، باید با هم تصمیم‌گیری و رهبری کنند و با هم "قضیه‌ی" آزادخواهی را به پیش ببرند.

اگر آن چنان که می‌نمایید، دعوی آزادی خواهی دارید، پس مبارزه برای رهایی و آزادی را زنانه - مردانه نکنید. زنان ناموس شما نیستند، آزادی ناموس شماست. از آزادی دفاع کنید.

شعله ایرانی - دسامبر ۱۹۹۹

پست الکترونیکی برای تماس با نویسنده: sholeh.irani@mailbox.swipnet.se

 آدرس صفحه‌ی آوای زن در اینترنت

۶- آگهی و یک چیزی هم روش

از فرشاد

چند وقتی می‌شد که از کار و کاسبی خبری نبود. تو فکر آگهی بودم. بفکر خانمی افتادم که چند وقت پیش از آن، از بخش آگهی‌های یکی از روزنامه‌ها زنگ زده بود برای گرفتن آگهی و چون با یک حالت سکسی و نازی صحبت می‌کرد، ردش نکرده بودم. اما از بدشانسی، شماره‌اش را گم کرده بودم.

چند روزی گذشت، تا اینکه خودش، اینبار هم برای گرفتن آگهی زنگ زد. من هم که منتظر چنین فرصتی بودم، به‌اش گفتم پاشو بیا شرکت تا باهات قرارداد ببندم. چند ساعتی که گذشت، دیدم یک خانم خوشگل و خوش هیکل آمد تو و سلام کرد. اولین چیزی که توجه من رو حسابی جلب کرد، اون سینه‌هاش بودند که داشتند دکمه‌مانتو رو جر می‌دادند.

خلاصه نشست و بعد از یک کمی صحبت کردن در مورد آگهی، صحبت کار پیش آمد. من می‌خواستم ببینم که او مجرد است یا متاهل؟ به همین دلیل پرسیدم: شما که شوهر دارین، دو نفری کار کردن، راحت خرج خونه و زندگی رو در می‌آرین. در جوابم گفت: بابا، گور پدر شوهر؛ طلاق‌اش دادم و راحت شدم. به چشاش که نگاه کردم، شهوت و نیاز رو از چشاش خوندم. گفتم، پس متارکه کردید. گفت آره بابا، اینطوری راحت و آزادتر هستم.

خیالم راحت شده بود. دیدم هوای گرم، پیشانی‌اش را خیس عرق کرده بود، گفتم بیا بنشین بغل صندلی من

که کمی خنک بشی. بدون هیچ مکثی، صندلی شو کشید کنار صندلی ام. من هم فشارم آمده بود پائین، بطوری که نوک انگشتانم سرد شده بودند و کیرم حسابی راست شده بود، اما نمی دانستم که سر صحبت رو چطوری و از کجا شروع کنم.

از باد خنک کولر لذت برده، خودش رو ول کرده بود رو صندلی. وای که سینه هاش چقدر برجسته و تو دل برو بودند. دیگه تاب و توان برام نمونده بود، گفتم الان بهتر شدی، گفت آره. گفتم حالا که خسته هستی، زیر این کولر و تو این موقعیت خستگی، ماساژ خوب بهات حال می ده، میخوای گردن و شونه هاتو ماساژ بدم؟ سرشو با علامت رضایت تکون داد و بلافاصله به در اتاق اشاره کرد.

خلاصه، رفتم طرفش، پشت صندلی اش ایستادم و شونه های نرم اش رو به آرامی گرفتم به ماساژ. یک کم که مالیدم، دیدم از هوش داره می ره؛ گویا خیلی حشری شده بود. فهمیدم که تشنه کیر است. روسری اش رو برداشتم. سرمو بردم جلو و شروع به بوسیدن و لیسیدن گردن و گوش اش کردم. حرارت بدنش، صورتمو می سوزاند. لبم رو روی لبه اش گذاشتم و دستامو از بالای لباسش به پستوناش رسوندم، چه پستونایی! انگار تا بحال دستی بهشون نرسیده بود. نوک پستوناش سیخ شده بودن.

داشتم پستوناشو می مالیدم و لب گیری می کردیم که دیدم، یک دفعه انگار وحشی شده بود، منو گرفت تو بغلش و با حرص شروع به مکیدن زبانم کرد. بعد دستشو برد سراغ کیرم، زیپ شلوارمو نفهمیدم چه جوری باز کرد، کیرمو از شرطم بیرون کشید و اونو حسابی تو مشتش فشار داد. بعد سرشو پائین برد و همه کیرمو تو دهنش جا داد و شروع کرد به خوردن.

من هم دستامو تو موهاش کرده، سرشو گرفتم و شروع کردم با کیرم دهنش رو گائیدن. راستی راستی تو یک عالم دیگه بودم. حس می کردم که همه اعضا بدنم تو بهترین فرم خوشون هستن. خیلی خوب و لذت آور بود. دیدم که آبم داره می آد. گفتم آبشو می خوری. دهنشو باز نکرد که جوابم بده، فقط سرش بعلاقت رضایت تکون داد. یک دفعه انگار تمام بدنم سفت شد و یک آن، بهترین حالت بهام دست داد؛ آبم که آمد، همه اش رو تو دهنش ریختم. با اشتهای فراوان آبمو قورت داد، اما اشتهایش همچنان پابرجا بود و هی داشت کیرمو می مکید. آنقدر تخمهامو مالید و کیرمو مکید که دوباره کیرم در دهانش سفت شد. همین را که حس کرد، بلند شد، شلوارشو کشید پائین، دو دستش رو روی صندلی گذاشت و خودشو به جلو خم کرد. چه کون تمیز و دنبه قلنبه ای داشت. اینو که دیدم، کیرم به همان حالت سفتی اولیه برگشت. رفتم پشتش و کیرمو یواش به داخل کسش هدایت کردم؛ وای چه گرمایی احساس کردم. کس اش مثل تنور داغ بود. وقتی تا آخر بردمش تو، دستامو رو کمرش گذاشتم و به آرومی، خودم رو عقب جلو می بردم. چقدر خوب و عالی بود آن لحظاتی که برای فرو کردن، به جلو می رفتم و رانهایم به کونش می خورد، از ته دل آه شهوت می کشید و همه اش می گفت: بازم کیر می خوام. یک دفعه آهی کشید که به یک جیغ بلند شبیه بود و اون موقع بود که حس کردم کیرم بیشتر خیس شد و گرمای بیشتری رو هم احساس کردم. من هم موقع دوباره آمدنم بود، گفت اون تو نریزی! من هم کیرمو از کس اش بیرون در آوردم و آبم رو روی کمرش ریختم. بعد با دستمالی اونو پاک کردم و شلوارش رو بالا کشیدم و بعدش یک لب حسابی هم گرفتیم.

یک دفعه شنیدم، به درب اتاق می‌زنند، منشی چای آورده بود.
با هم چایی خوردیم، خداحافظی کرد و با دست پر - یک آگهی - به محل کارش برگشت.

۷- من و زن همسایه

از : س.د.

در شمال علی‌رغم هوای خوب اما بعضی روزهای تابستان بسیار گرم هستند و آدم بی‌حوصله می‌شود.
آنروزها ۱۸ ساله بودم که این داستان برایم اتفاق افتاد.

یک روز گرم تابستان، حدود ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که رفتم رو پشت بام تا جهت آنتن
رو طوری تنظیم کنم که بتونم از برنامه‌های کشورهای همسایه استفاده کنم.
رفتم بطرف پشت بام، به پاگرد طبقه سوم که رسیدم، دیدم در اتاق همسایه آخر که همان طبقه
سوم باشد، باز است. بالاتر که رفتم، دیدم که زن همسایه پشت به در خوابیده و در را باز گذاشته است؛
چون هوا گرم بود. او درهای دو طرف ساختمانشان را باز گذاشته بود که هوا عبور کند، و خودش
خوابش برده بود.

دامن‌اش از روی رانهای سفیدش کنار رفته بود و تا نزدیکی شرت‌اش از زیر دامن پیدا بود. ناخودآگاه،
آرام، آرام بطرف در رفتم تا از نزدیکتر او را ببینم. کیر بلند شده ام، شرمم را پس زده بود. نمی‌توانستم
برم بالا بطرف پشت بام. همانجا ایستادم، دستم رو گذاشتم روی کیرم و شروع به مالیدن کردم و چشم هم
تن زن همسایه رو می‌لیسیدند، که یک دفعه غلتي زد طرف من. قلبم از حرکت ایستاد، دستپاچه شده
بودم، چون از حواس‌پرتی، بی‌احتیاطی کرده بودم و خودم رو رسانده بودم به دو قدمی او.

به سمت من که غلت زد، دامن‌اش بالاتر رفت و شرت سفیدش هم پیدا شد. نمی‌توانستم تکان بخورم،
همانجا ایستاده بودم که که یکدفعه زن همسایه دستش رو برد بطرف سینه‌اش و شروع کرد به خاراندن.
تازه متوجه شدم که کرسه هم نداشت. سینه‌هاش سفید و خوشتراش بودند؛ انگار که اونها رو از سنگ
تراشیده باشند. تو همان دستپاچگی هی کیرم رو می‌مالیدم و تو خیالم به پاها و ران و شرت زن همسایه
دست می‌کشیدم. دلم می‌خواست که می‌تونستم کیرم رو می‌مالوندم رو رونه‌اش.

دولا شدم که شرت‌اش رو بو کنم، که یک پایش رو جمع کرد تو شکمش و یک خورده آورد جلوترطوری
که کس‌اش از زیر شرت‌اش مشخص شد. کس خوشگلی که لبهای نرم‌اش و چاک وسطشون دلم رو
برده بود. خودم رو مثل گربه کشیدم رو زمین و صورتم رو رساندم به کس‌اش و زبونم رو از روی شرت
سفیدش به کس‌اش مالیدم، ووووووایای ی ی ی ، چقدر خوشمزه بود..... بعدش سریع بلند شدم،
روی زانو هام نشستم ، کیرم رو از شلوآرم درآوردم و شروع کردم به جلق زدن و همین جور تو خیالم
شرت‌اش را درآورده بودم و سر کیرم رو می‌مالوندم به کس سفیدش و از خیسی کس‌اش سر کیرم حسابی
خیس شده بود. یکدفعه دیدم که آبم سرازیر شد؛ خیلی خوشم آمد. خیلی هم ترسیده بودم و سریع از
خانه رفتم بیرون. دیگه به آنتن هم کاری نداشتم.

بعد از اون روز، کار بعد از ظهر من شده بود رفتن به پشت بام و دیدن زن همسایه تا اینکه یک روز.....

نه ديگه، فعلا اينو داشته باشين تا داستان بعدی خودم و زن همسايه رو يك وقت ديگه براتون تعريف كنم.